



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور^(۱)
نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور؟

درون چاه ز خورشید روح روشن شد
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور

بجنب بر خود آخر، که چاشنگاه شده‌ست
از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور^(۲)

مگو که: خفته نیّم، ناظرم به صنع خدا
نظر به صنع حجاب است از چنان منظور

روان خفته اگر داندی که در خواب است
از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

چنانکه روزی در خواب رفت گلخن‌تاب^(۳)
به خواب دید که سلطان شده‌ست و شد مغرور

بدید خود را بر تخت مُلک و از چپ و راست
هزار صف ز امیر و ز حاجب^(۴) و دستور^(۵)

چنان نشست بر آن تخت او که پنداری
در امر و نهی خداوند بُد، سنین^(۶) و شهور^(۷)

میان غلغله^(۸) و دار و گیر^(۹) و بردا برد^(۱۰)
میان آن لِمَنِ الْمُلْکُ^(۱۱) و عزّت و شر و شور^(۱۲)

درآمد از درِ گلخن به خشم حمّامی
زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور

بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه مُلک
ولی خزینه حمّام سرد دید و نفور^(۱۳)

بخوان ز آخر یاسین که صَیْحَةً فَإِذَا (۱۴ و ۱۵)
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خوابِ غرور

چه خفته‌ایم؟ ولیکن ز خفته تا خفته
هزار مرتبه فرق است ظاهر و مستور

شهی که خفت ز شاهی خود، بُود غافل
خسی که خفت ز ادبیر (۱۶) خود بُود معذور

چو هر دو باز ازین خوابِ خویش بازآیند
به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور (۱۷)

لُبَابِ (۱۸) قصّه بمانده‌ست و گفت فرمان نیست
نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور

مگر که لطف کند باز شمس تیریزی
وگرنه ماند سخن در دهان چنین مقصور (۱۹)

قرآن کریم، سوره مؤمن (۴۰)، آیه ۱۶

«يَوْمَ هُمْ بَارِزُونَ لَا يَخْفَىٰ عَلَى اللَّهِ مِنْهُمْ شَيْءٌ لِّمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ ۗ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»

«آن روز که همگان آشکار شوند. هیچ چیز از آنها بر خدا پوشیده نماند.
در آن روز فرمانروایی از آن کیست؟ از آن خدای یکتای قهار.»

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۵۳

«إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ»

«جز یک بانگِ سهمناک نخواهد بود، که همه نزد ما حاضر می‌آیند.»

قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۱۰۵

«وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ»

«و ما در زبور -پس از تورات- نوشته‌ایم که این زمین را بندگان صالح من به میراث خواهند.»

(۱) منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

(۲) مهجور: جدا، دور

(۳) گُلْخَن‌تاب: کسی که آتشخانه حمام را روشن می‌کند.

(۴) حاجب: دربان پادشاه

(۵) دَسْتور: وزیر

(۶) سِنین: جمع سنة، سالها

- (۷) شُهور: جمع شهر، ماهها
 (۸) غُلْغَلَه: شوروغوغا: دادوفریاد، هیاهو، صداهای درهم، هنگامه و غوغا.
 (۹) دار و گیر: خویندمایی و تکبر، جنگ و پیکار و ستیز، توقیف و مُقید کردن اشخاص
 (۱۰) بُردآورد: کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی می‌گفتند، یعنی دور شوید.
 (۱۱) لِمَنْ الْمُلْک: پادشاهی از آن کیست؟ اشاره به آیه (۱۶) سوره مؤمن (۴۰)
 (۱۲) شَر و شور: فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال
 (۱۳) نَفور: نفرت‌انگیز، رمنده
 (۱۴) صَبِیحَه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب.
 (۱۵) صَبِیحَه فَاذًا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید. اشاره به آیه (۵۲)، سوره یس (۳۶)
 (۱۶) اِدبیر: بدبختی
 (۱۷) مَقهور: مورد خشم و قهر واقع‌شده، خوارشده، شکست‌خورده، مغلوب.
 (۱۸) اَباب: برگزیده، منتخب
 (۱۹) مَقصور: مختصر و کوتاه شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

ندا رسید به جانها ز خسرو منصور
 نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمانخانه این تن ای جوان
 هر صباحی ضیفِ (۲۰) نو آید دوان

هین مگو کین مانند اندر گردنم
 که هم اکنون باز پَرَد در عَدَم

هرچه آید از جهان غیبِوش
 در دلت ضیف‌ست، او را دار خَوش

(۲۰) ضیف: مهمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

هله بحرِ (۲۱) شو و در رو، مکن از دور نظاره
 که بُوَد دُرُ تَکِ دریا، کَفِ دریا به کناره

(۲۱) بحر: دریانورد، آشنا به امور و طریق دریا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

به گرد آتشِ عشقش ز دور می‌گردی
 اگر تو نقره صافی، میانه را چه شده‌ست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ندا رسید به جانها که چند می‌پایید (۲۲)؟
به سوی خانه اصلی خویش بازآید

(۲۲) پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟
نه روح عاشقِ روزست و چشم عاشقِ نور؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشده به بی‌جهاتت (۲۳)

گفتی که خُمش کنم نکردی
می‌خندد عشق بر ثباتت

(۲۳) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴

چشم چون بستنی، تو را تاسه گرفت
نور چشم از نورِ روزن کی شکفت؟

تاسه تو جذبِ نورِ چشم بود
تا بپیوندد به نورِ روز زود

چشم، باز از تاسه گیرد (۲۴) مر تو را
دان که چشم دل بیستی، بر گُشا

(۲۴) تاسه گرفتن: دل گرفتن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بُود دیدِ ویات هر دم نذیر

از پی آن گفت حق، خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتارِ شنیع

از پی آن گفت حق، خود را علیم
تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

درون چاه ز خورشیدِ روح روشن شد
ز نور خارش پدُرُفت نیز دیده کور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان، کرد طَرَبِ سازیی
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازیی

جمله عشاق را یار بدین علم گُشت
تا ننگد هان و هان، جهلِ تو طنّازیی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام^(۲۵)
پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش را کنارِ بام دان

(۲۵) مُدام: شراب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸

خوابناکی کو ز یَقْطَت^(۲۶) می جهد
دایه و سواسِ عِشوهش می دهد^(۲۷)

(۲۶) یَقْطَت: بیداری
(۲۷) عِشوه دادن: فریب دادن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹

آفتابی در سخن آمد که خیز
 که بر آمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
 گویدت: ای کور از حق دیده خواه

روز روشن، هر که او جوید چراغ
 عین جُستن، کوریش دارد بلاغ^(۲۸)

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
 که صباح‌ست و، تو اندر پرده‌ای

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
 خامُش و، در انتظارِ فضل باش

در میان روز گفتن: روز کو؟
 خویش رسوا کردن است ای روزجو

صبر و خاموشی جذوب^(۲۹) رحمت است
 وین نشان جُستن، نشان علّت است

أَنْصِتُوا بِيذِيرِ تَا بَرِ جَانِ تُو
 آيد از جانان جزای أَنْصِتُوا

(۲۸) بلاغ: دلالت
 (۲۹) جَذُوب: بسیار جذب کننده

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال
 نیست اندر جان تو ای دُودلال^(۳۰)

(۳۰) دُودلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سرگین ای فتی
 گرچه جو صافی نماید مر تو را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حدید^(۳۱)
ای بسی بسته به بندر ناپدید

(۳۱) حدید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن

قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸

«...وَأْمُرْهُمْ شُورَىٰ بَيْنَهُمْ...»

«...و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بدی بنده را کفی بالله^(۳۲)
لیکش این دانش و کفایت نیست

(۳۲) کفی بالله: خداوند کفایت میکند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه یاری غیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

کافیم بی داروت درمان کنم
گور را و چاه را میدان کنم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۴

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

حدیث

«ما أَنْزَلَ اللَّهُ دَاءً إِلَّا أَنْزَلَ لَهُ شِفَاءً»

«حق تعالی دردی پدید نیاورد مگر آنکه درمانی برای آن فراهم ساخته.»

لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
بهر درید خویش بی‌فرمان او

چشم را ای چارمجو در لامکان
هین بینه چون چشم کُشته سوی جان

این جهان از بی‌جهت پیدا شده‌ست
که ز بی‌جایی، جهان را جا شده‌ست

باز گرد از هست، سوی نیستی
طالبِ رَبِّی و رَبَّانِیستی^(۳۳)

جای دَخَلَ^(۳۴) است این عَدَم^(۳۵)، از وی مَرَم^(۳۶)
جای خَرَج است این وجودِ بیش و کم

کارگاهِ صُنْع^(۳۷) حق، چون نیستی است
پس بُرُونِ کارگه بی‌قیمتی است

(۳۳) ربّانی: خداپرست، عارف
(۳۴) دَخَلَ: درآمد، سود
(۳۵) عَدَم: نیستی، نابودی
(۳۶) مَرَم: مگریز
(۳۷) صُنْع: آفرینش، آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم^(۳۸) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۳۸) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یار من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنار من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صفت
کآن فراق آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر (۳۹) و سَنی (۴۰)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۳۹) حَبْر: دانشمند، دانا
(۴۰) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفُو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^(۴۱) و در چہی ای قَلْتَبَان^(۴۲)
دست وادار از سیبال^(۴۳) دیگران

چون به بستانِ رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامانِ خَلْقان گیر و کَش

ای مُقِمِ حبسِ چار و پنج و شَش
نغزجایی، دیگران را هم بگَش

(۴۱) گوی: گودال
(۴۲) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
(۴۳) سیبال: سیل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

بجنب بر خود آخر، که چاشتگاه شده‌ست
از آنکه خفته چو جنبید خواب شد مهجور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۴

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن
هم برای عقلِ خود اندیشه کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۹

حَمُش باش و بجو عِصْمَت، سفر کن جانبِ حضرت
که نَبُود خواب را لَذَّت، چو بانگِ خیز خیز آمد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان
رَخْت بَریند و برس در کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای
در زیانی، در زیانی، در زیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۰

بزن آبِ سرد بر رو، بجه و بکن علالا^(۴۴)
که ز خوابناکیِ تو همه سود شد زیانی

که چراغِ دزد باشد شب و، خوابِ پاسبانان
به دمی چراغشان را ز چه رو نمی‌نشانی؟

(۴۴) علالا: بانگ، شور و غوغا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

مگو که: خفته نیّم، ناظرم به صنّع خدا
نظر به صنّع حجاب است از چنان منظور

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲

پس در آ در کارگه، یعنی عدم
تا ببینی صنّع و صانع را به هم

کارگه چون جای روشن‌دیدگی^(۴۵) است
پس بروی کارگه، پوشیدگی است

رُو به هستی داشت فرعونِ عنود
لاجرّم از کارگاهش کور بود

(۴۵) روشن‌دیدگی: روشن‌بینی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰

عاشقِ صنّع^(۴۶) توأم در شکر و صبر^(۴۷)
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر^(۴۸)؟

عاشقِ صنّعِ خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

(۴۶) صنّع: آفرینش، آفریدن

(۴۷) شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

(۴۸) گبر: کافر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صنعِ حق، چون نیستی است
پس بُرونِ کارگه بی‌قیمتی است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۲۵

خویشتن را نیک از این آگاه کن
صبح آمد، خواب را کوتاه کن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

روانِ خفته اگر داندی که در خواب است
از آنچه دیدی، نی خوش شدی و نی رنجور

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹

هر که را فتح و ظَفَر (۴۹) پیغام داد
پیش او یک شد مُراد و بی‌مُراد

هر که پایندان (۵۰) وی شد وصلِ یار
او چه ترسد از شکست و کارزار؟

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسپ و پیل هستش تُرّهات (۵۱)

(۴۹) ظَفَر: پیروزی، کامروایی

(۵۰) پایندان: ضامن، کفیل

(۵۱) تُرّهات: سخنان یاوه و بی‌ارزش، جمعِ تُرّه. در اینجا به معنی بی‌ارزش و بی‌اهمیت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۰۵

از هزاران یک کسی خوش‌منظر است
که بداند کو به صندوق اندر است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۴

درآمد از درِ گلخن به خشمِ حمامی
زدش به پای که برجه، نه مرده‌ای در گور

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
چون نداند کو کشاند ابرِ سَعَد^(۵۲)

چشمِ او ماندهست در جویِ روان
بی خبر از ذوقِ آبِ آسمان

مَرکَبِ هَمّتِ سَویِ اسبابِ راند
از مُسَبِّبِ لَاجِزَمِ محروم ماند

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عَیان
کی نهد دل بر سببِ های جهان؟

(۵۲) سَعَد: خجسته، مبارک، مقابل نحس

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفعِ شرِّ رایبی زند
دیو را در شیشهٔ حَجَّتِ کند

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۱۴۴

بِجَسْتِ و پهلویِ خود نی خزینه دید و نه مُلک
ولی خزینهٔ حَمَامِ سرد دید و نَفور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشمِ میم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وَهَمِ دارم است این صد عَنَا^(۵۳)

(۵۳) عَنَا: رنج

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

« همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶

چون نباشد قوتی، پرهیز به
در فرارِ لا یطاق (۵۴) آسان بجه (۵۵)

(۵۴) لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
(۵۵) آسان بجه: به آسانی فرار کن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت: مُفتی (۵۶) ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

(۵۶) مُفتی: فتوا دهنده

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا (۵۷)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار (۵۸)
دور کن آلت، بینداز اختیار

(۵۷) اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
(۵۸) زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶

پس سلیمان اُندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانکه تاج را می‌خواست شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۵

از پی آن گفت حق خود را بصیر
که بُود دیدِ وِیات هر دم نذیر

از پی آن گفت حق، خود را سمیع
تا ببندی لب ز گفتارِ شَنِیع

از پی آن گفت حق، خود را علیم
تا نیندیشی فسادِ تو ز بیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷

چونکه چشمم سرخ باشد در عَمَش^(۵۹)
دانمَش ز آن درد، گر کم بینمَش

تو مرا چون برّه دیدی بی‌شُبّان
تو گُمان بُردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زان نالیده‌اند
که نظر ناجایگه مالیده‌اند

بی‌شُبّان دانسته‌اند آن ظُبی^(۶۰) را
رایگان دانسته‌اند آن سَبُی^(۶۱) را

تا ز غَمزه^(۶۲) تیر آمد بر جگر
که منم حارس، گزافه کم نگر

کِی کم از برّه کم از بُزغاله‌ام
که نباشد حارس از دُنباله‌ام؟

حارسی دارم که مُلکش می‌سزد
داند او بادی که آن بر من وزد

سَرْد بود آن باد یا گرم، آن علیم
نیست غافل، نیست غایب، ای سَقیم(۶۳)

نفسِ شهوانی ز حق کَرست و کور
من به دل، کوریت می‌دیدم ز دُور

هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ
که پُرت دیدم ز جهلِ پیچِ پیچ(۶۴)

خود چه پُرسم آنکه او باشد به تُون(۶۵)
که تو چُونی؟ چون بُود او سرنگون

(۵۹) غَمَش: ضعف بینایی، جاری شدن دائمی اشک از چشم به جهت بیماری.

(۶۰) طَبَّی: آهو

(۶۱) سَبَّی: شکار

(۶۲) غَمَزَه: اشاراتِ ابروی معشوق

(۶۳) سَقیم: بیمار جسمانی، در اینجا منظور بیمار اخلاقی و باطنی است.

(۶۴) جهلِ پیچِ پیچ: نادانی بسیار، جهل مرکب

(۶۵) تُون: آتش خانه حمام، گُلخن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸

مثالِ دنیا چون گولخن و تقوی چون حمام

شهوَتِ دنیا مثالِ گُلخن است
که ازو حَمَّامِ نَقْوَى روشن است

لیک قِسْمِ مُتَقَى زین تُون، صفاست
ز آنکه در گرمابه است و، در نَقَاسْت(۶۶)

اغنیا ماننده سِرگین‌گشان
بهر آتش کردنِ گرمابه‌بان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا
تا بُود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تُون گوی و، در گرمابه ران
ترکِ تُون را عینِ آن گرمابه دان

هر که در تُون است، او چون خادم است
مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حَمَام شد، سیمای او
هست پیدا بر رُخِ زیبای او

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹

«سَيِّمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ»

«نشانشان اثر سجده‌ای است که بر چهره آنهاست.»

تونیان را نیز سیما آشکار
از لباس و، از دُخَان و، از غبار

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۴۱

«يُعْرِفُ الْمُجْرِمُونَ سَيِّمَاهُمْ»

«کافران را به نشان صورتشان می‌شناسند.»

ور نبینی رُوش، بُویش را بگیر
بُو عصا آمد برای هر ضَریر^(۶۷)

ور نداری بو، درآرَش در سَخُن
از حدیثِ نو بدان رازِ کُهَن

پس بگوید تُونیی صاحبِ ذَهَب^(۶۸)
بیست سَلَه^(۶۹) چرک بردم تا به شب

حرصِ تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سِرگین ناخوش است
گرچه چون سِرگین فروغِ آتش است

آفتابی که دَم از آتش زند
چرکِ تر را لایقِ آتش کند

آفتاب، آن سنگ را هم کرد زر
تا به تُونِ حرص افتد صد شَرَر

آنکه گوید: مالِ کَرْد آورده‌ام
چیست؟ یعنی چرکِ چندین بُرده‌ام

این سخن گرچه که رُسوایی فزاست
در میانِ تونیان، زین، فخرهاست

که تو شش سَلَّه کشیدی تا به شب
من کشیدم بیست سَلَّه بی‌کُرب (۷۰)

آن که در تُون زاد و، پاکی را ندید
بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید

(۶۶) نَقَا: مخفّف نَقَاء به معنی پاکیزگی، خلوص

(۶۷) ضَریر: نابینا

(۶۸) صاحبِ ذَهَب: کسی که صاحب زر و پول بسیار است

(۶۹) سَلَّه: سبد، زنبیل

(۷۰) کُرب: جمع کُربَه به معنی رنج و اندوه

مجموع لغات:

- (۱) منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر: در مقابل مغلوب و مقهور
- (۲) مهجور: جدا، دور
- (۳) گُلخَن‌تاب: کسی که آتسخانه حَمَام را روشن می‌کند.
- (۴) حاجب: دربان پادشاه
- (۵) دَسْتور: وزیر
- (۶) سینین: جمع سنه، سالها
- (۷) شَهور: جمع شهر، ماهها
- (۸) غُلغُلَه: شوروغوغا؛ دادوفرید، هیاهو، صداهاى درهم، هنگامه و غوغا.
- (۹) دار و گیر: خودنمایی و تکبر، جنگ و پیکار و ستیز، توقیف و مُقید کردن اشخاص
- (۱۰) بَرَدآبَرِد: کلمه‌ای که به هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر، نگهبانان وی می‌گفتند، یعنی دور شوید.
- (۱۱) لِمَنِ الْمُلْک: پادشاهی از آن کیست؟ اشاره به آیه (۱۶) سوره مؤمن (۴۰)
- (۱۲) شر و شور: فتنه و غوغا، جنگ و ستیز، جار و جنجال
- (۱۳) نَفور: نفرت‌انگیز، رمنده
- (۱۴) صبیحه: آواز بلند، بانگ، نعره، فریاد، عذاب.
- (۱۵) صَبِیْحَةٌ فَأَذا: جز یک بانگ نیست، که ناگهان پیش ما حاضر شوید. اشاره به آیه (۵۳)، سوره یس (۳۶)
- (۱۶) اِدبیر: بدبختی
- (۱۷) مقهور: مورد خشم و قهر واقع‌شده، خوارشده، شکست‌خورده، مغلوب.
- (۱۸) اُلْبَاب: برگزیده، منتخب
- (۱۹) مقصور: مختصر و کوتاه شده
- (۲۰) ضَبیف: مهمان
- (۲۱) بَحری: دریانورد، آشنا به امور و طریق دریا
- (۲۲) پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن
- (۲۳) بی‌جَهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۲۴) تاسه گرفتن: دل گرفتن
- (۲۵) مُدام: شراب
- (۲۶) یَقْطُت: بیداری
- (۲۷) عِشوه دادن: فریب دادن
- (۲۸) بلاغ: دلالت
- (۲۹) جَدوب: بسیار جذب کننده
- (۳۰) دُوْدَلال: صاحب ناز و کرشمه
- (۳۱) حَدید: آهن

- (۳۲) كَفَىٰ بِاللَّهِ: خداوند كفايت مى‌كند
 (۳۳) رَبَّانِي: خداپرست، عارف
 (۳۴) دَخَلَ: درآمد، سود
 (۳۵) عَدَمٌ: نىستى، نابودى
 (۳۶) مَرْمٌ: مگريز
 (۳۷) صُنْعٌ: آفرينش، آفريدن
 (۳۸) قَدَمٌ: ديرينگى، قديم (مقابل حدوث)
 (۳۹) حَبِيرٌ: دانشمند، دانا
 (۴۰) سَنَى: رفيع، بلند مرتبه
 (۴۱) گُو: گودال
 (۴۲) قَلْتَبَانٌ: بى‌حميت، بى‌غيرت
 (۴۳) سِبَالٌ: سبيل
 (۴۴) علالا: بانگ، شور و غوغا
 (۴۵) روشن‌ديدىگى: روشن‌بينى
 (۴۶) صُنْعٌ: آفرينش، آفريدن
 (۴۷) شُكْرٌ و صَبْرٌ: در اينجا كنايه از نعمت و بلاست.
 (۴۸) كَبْرٌ: كافر
 (۴۹) ظَفَرٌ: پيروزى، كامرواىى
 (۵۰) پايندان: ضامن، كفيل
 (۵۱) تُرْهَاتٌ: سخنان يايوه و بى‌ارزش، جمع تُرْهه. در اينجا به معنى بى‌ارزش و بى‌اهميت.
 (۵۲) سَعْدٌ: خجسته، مبارك، مقابل نحس
 (۵۳) عَنَا: رنج
 (۵۴) لَا يُطَاقُ: كه تاب نتوان آوردن
 (۵۵) آسان بِيَجَهٌ: به آسانى فرار كن
 (۵۶) مُفْتَى: فتوا دهنده
 (۵۷) اِنْقَوَا: بترسيد، تقوا پيشه كنيد.
 (۵۸) زِينَهَارٌ: بر حذر باش، كلمه تنبيه
 (۵۹) عَمَشٌ: ضعف بينايى، جارى شدن دائمى اشك از چشم به جهت بيمارى.
 (۶۰) ظَبْيٌ: آهو
 (۶۱) سَبْيٌ: شكار
 (۶۲) غَمَزَه: اشاراتِ ابروى معشوق
 (۶۳) سَقِيمٌ: بيمار جسمانى، در اينجا منظور بيمار اخلاقى و باطنى است.
 (۶۴) جَهْلٌ بِيَجٍ بِيَجٍ: نادانى بسيار، جهل مرگب
 (۶۵) تُونٌ: آتش خانه حمام، گُلْحَن
 (۶۶) نَقَا: مَحْفَقٌ نَقَاءٌ به معنى پاكي‌زگى، خلوص
 (۶۷) ضَرِيرٌ: نابينا
 (۶۸) صَاحِبٌ ذَهَبٌ: كسى كه صاحب زر و پول بسيار است
 (۶۹) سَلَهٌ: سبد، زنبيل
 (۷۰) كُرْبٌ: جمع كُرْبَه به معنى رنج و اندوه